

نگاهی گذر به افسانه‌های اشکور بال

کافلم سادات اشکوری

پایش می‌آید، با این تفاوت که «دیو» جایش را به «آدم دو سر» می‌دهد - فی‌المثل - و «غول» جایش را به «گرگت». اگر از يك افسانه روایات بسیار می‌یابیم از این مقوله است، و هر روایت، با محیط پرورش افسانه به نوعی ارتباط دارد. مثلاً: «شنگول» و «منگول» بچه‌های دوگانه‌ی بز، در «اشکور بالا» خواهرکی دارند، به نام «خاکستر نشینک». در این افسانه گاهی «خرس» طرف دعوی بز است و گاه «شغال»، هدیه‌ای که برای آهنگر می‌برند، در روایات مختلف، متفاوت است. جدال گاه به گونه‌ای است که «بز» شاخ آهنینش را به شکم «شغال» فرو می‌کند و بچه‌هایش را بیرون می‌آورد، و گاه به «حیل» و «تزویر» روی می‌آورد که، باری، طرف دعوی تر است. مثلاً: بز به «بارنمک» که می‌رسد؛ ادای خوردن در می‌آورد. اما «خرس» - بی‌خبر از همه‌جا - آنقدر می‌خورد و می‌خورد که احساس تشنگی می‌کند. و همینکه به رودخانه می‌رسند؛ «خرس» حریص و تشنه آنقدر آب می‌خورد که شکمش بالا می‌آید و سنگین می‌شود و بعد که پایابی نمی‌یابد تا از آب بگذرد و قدرت آن نیز ندارد که از این سوی به آن سوی بپرد، جستی می‌زند که به بز - در آن طرف آب - ملحق شود. اما برسنگ سفیدی فرود می‌آید و دونیم می‌شود. بچه‌ها از شکم خرس بیرون می‌آیند و با مادر به‌خانه می‌روند

دیدیم آنجا که طرف دعوی «شغال» بود، بز

یکی از شاخه‌های قابل تعمق فرهنگ عامیانه (folklore) را افسانه‌تشکیل می‌دهد. اگر «ترانه» وصف حال است و بیان‌کننده‌ی «درد»، «شادی»، «غم» و ... - افسانه حسب حال است.

جدال آدمی با محیط اطرافش در افسانه شکل می‌گیرد. رؤیاهای تعبیر می‌شود و قدرت در ضمیمه‌ترین جبهه‌ها می‌نشیند، پرواز آسان می‌شود و نیکی همه‌جا را می‌پوشاند.

افسانه، درخت کم‌نسالی است که به هر سوی ریشه دوانده؛ تاریخ را از يك سوی می‌آورد «اسطوره» و «سبیل»‌های فرهنگی را از سوی دیگر، گاه از «یکی بود و یکی نبود» دم می‌زند؛ به گونه‌ای که گویی قبل از شکل گرفتن زندگی، افسانه وجود داشته است. و گاه پای فراتر می‌نهد که «غیر از خدا هیچکس نبود».

آنک افسانه! که می‌تواند به آغاز جهان بازگردد و آن سوی را تصویر کند.

اما... افسانه، نه تنها در آن سوی که در این سوی نیز جریان دارد. رودخانه‌ای است که از سرزمین آفرینش سرچشمه می‌گیرد، فراز و نشیب، قرن‌ها را بشت سر می‌نهد، از دره‌های حادثه می‌گذرد، و به ما می‌رسد.



افسانه‌ای کهن با افزوده‌هایی، امروز بازگو می‌شود. روزگار با افسانه سر سازگاری ندارد و هر دوره مقتضیاتش را به افسانه تحمیل می‌کند. اگر خوشبختی در افسانه‌ای باشد پا به

با اطمینان حمله می‌کرد. اما «خرس» را نمی‌توان به آسانی از میدان به در کرد. ناچار باید نقشه‌ای در سر پروراند و به «حیله» متوسل شد.

می‌توان گفت افزوده‌های افسانه را عامل محیط باعث شده است. یعنی ارتباط تصویرها و فضای هرافسانه را از جهت محیط نیز می‌توان مطالعه کرد، که در این مقاله فرصتی چندانی نیست تا بحث را به پایان بریم.

□

طبیعت اشکور بالا از جهت زیبایی و خشونت، اگر نگوییم بی نظیر، کم نظیر است. اما در افسانه‌هایش ردپائی از سپیده دم بهاران و غروب دم آن سوی مزرعه نمی‌بینیم. حال آن که وصف طبیعت در ترانه‌های اشکور نقش ویژه‌ای دارد.

در «طوطی‌نامه» که مجموعه‌ایست از قصه‌های مکتوب، آغاز هر داستانی به وصف طبیعت اختصاص دارد. مثلاً: «... سمن زرد آفتاب - همچون گل نیلوفر به هنگام شادی روی خویش پنهان کرد و دندان پروین - مانند گلپای ستارگان - خندان گشت... ۲» یا «... شیر زرد آفتاب - مانند زاغ که شبانگاه در آشیان رود - از سپهر در بیشه مغرب خزید و کبک نغز رفتار ماه از آشیان مشرق چون دم طاوس پروبال مهلمبل را به جلوه‌گری برکشید... ۳». اما در «افسانه‌های اشکور بالا» نه در آغاز هر داستان و نه در انجام، وصفی چنین به چشم نمی‌خورد.

در این افسانه‌ها، اما، اثر محیط و معیشت را به وضوح می‌توان دید. واژه‌ها، در افسانه‌هایی که محیط در پرورش‌شان نقشی داشته، اصالت خود را حفظ کرده‌اند. اگر روستائی فارسی‌دانی بخواهد افسانه‌ای تعریف کند، ناچار است واژه‌ها را به صورت اصلی به کار برد. نمی‌توان آن واژه‌ها را برداشت و جایشان واژه‌های دیگر گذاشت. این است که در افسانه‌ی «فاسق»، «شغال ترس محمد» و از این قبیل، محیط تأثیرش را بر افسانه تحمیل کرده است.

در افسانه‌ی «فاسق» فی‌المثل - واژه‌ها، معانی خاص خود را دارند. در این افسانه «گاودیل ۵»، «پکر ۶»، «میجه ۷» و «لوجن ۸» از واژه‌هایی هستند که در محدوده‌ی نه‌چندان وسیع به زبان می‌آیند. اگر این افسانه از «اشکور»

نباشد، باری، با تأثیری که معیشت و محیط در آن نهاده، مشکل بتوان تشخیص داد از کجا آمده است.

در افسانه‌ی «شغال ترس محمد» هم به گونه‌ای دیگر معیشت در افسانه تأثیر گذارده است. با این تفاوت که فضای زندگی در این افسانه، محدوده‌ی وسیعی را در بر می‌گیرد. اگر «محمد» از «شغال» می‌ترسد، دلیل این نمی‌شود که شب از خانه بیرون نیاید. یک کوه‌نشین از سایه‌ی کوه‌ها، بوته‌های گون، دره‌های انباشته از تاریکی نباید وحشت داشته باشد. این است که «شغال ترس محمد»، شب هنگام از خانه خارج می‌شود و بعد با «حیله» دیوها را به زانو در می‌آورد.

□

در برخی افسانه‌ها، عامل دیگری جای عامل معیشت را می‌گیرد. اما این عامل هم با محیط بیگانه نیست. «گر به»، «کبوتر» و «مار» در افسانه‌ای - نقش مهمی به همیده دارند و با کمک آنهاست که قهرمان داستان به سعادت دست می‌یابد. عامل طبیعی، اما، در اغلب افسانه‌ها نقش ویژه‌ای دارد: کوه، توفان، باد، درخت، رود و از این قبیل. مثلاً یکی از عوامل طبیعی قهرمان افسانه را - حتی - از اوج به‌زیر می‌آورد. خلاصه‌از یک افسانه را می‌آورم با دو روایت، الف - روایت اول:

گویند چوپان جوانی به شهر رفت و با دختری آشنا شد. با آن دختر ازدواج کرد و در شهر ماند. اما همواره افسوس زندگی گذشته را می‌خورد. پس از دو سال دختر گفت، برویم به ولایت شما ببینم چگونه جایی‌ست که تو اینهمه افسوسش را می‌خوری. جوان گشت، چشم. و به راه افتادند.

رفتند و رفتند تا به جنگلی رسیدند. جوان شاخه‌سای درختی را تراشید و بر زمین پهن کرد و روی آن شاخه‌ها دراز کشید. آب از پای‌خار و خاشاک می‌آمد.

دختر گفت: «اینکه می‌گفتی، آی اشکر سره خاوا بوزاد بنه آو ۹، همین

بود؟» جوان گفت: «آری، همین بود. اینجا زادگاه من است و من اینجا خواهم ماند.»

دختر هرچه اصرار کرد چوپان نپذیرفت. ناچار چوپان جوان را به حال خود گذاشت و تنها به شهر باز گشت.

ب- روایت دوم:

روزی دخترخان برای شکار به کوه رفت. در کوه چوپانی را دید و عشق آن چوپان را به دل گرفت. به‌خانه که بازگشت، بیمار شد. طبیب‌ها آوردند و نتیجه نگرفتند. تا اینکه منیبی گفت، او عاشق شده است و اگر به وصال معشوق نرسد، جاز برسر دست می‌نهد.

پس از پرس و جوی بسیار، پی بردند که دختر به چوپان جوانی دل بسته است. خان کسرشان خود می‌دانست چوپان را به دامادی بپذیرد. اما مسأله‌ی «سرگت» و «زندگی» او را وامی‌داشت تا رضایت دهد.

چوپان را از کوه آوردند و به حمام بردند و لباس تازه پوشاندند. هفت شبانه‌روز زدند و گویدند تا شب زفاف فرا رسید. چوپان جوان و دخترخان را به حجله فرستادند، در اتاقی که پرده‌های لیلی و مجنون داشت و رختخواب حریر.

تا نیمه‌شب در رختخواب آنچنانی خواب به چشم چوپان نمی‌آمد و افسوس آن کومه‌ها را می‌خورد که: «آی اشکر سره‌خاوا تا پارینه‌آو» و سر انجام حجله را ترک گفت و از خانه‌ی خان رفت و به کوه پیوست.

می‌بینیم محیط چنان تأثیری در قهرمان نهد، که رفاه را نمی‌بیند و آسایش ظاهر را نمی‌پذیرد. می‌رود که بر رختخوابی از شاخه‌ها شب‌را به صبح رساند و آب تپه‌های پر از برف را بنوشد. این آیا، به گونه‌ای دیگر معنای سخن «ملای روم» نیست:

هر کسی کودورماند از اصل خویش باز جوید روزگار وصل خویش؟



باز می‌گردیم و، از زوایائی که آمد، نگاهی گذرا به افسانه‌ی «فاسق ۱» می‌اندازیم:

مردی بود خری داشت و گاوی، گاو را سر برید و پوستش را بر پشت خر نهاد که به فروش برساند و ارزنی بخرد تا بچه‌هایش بخورند.

در وسط راه به شخصی رسید که زمین گشت می‌کرد. گفت: «پوست می‌خری؟» آن شخص گفت: «آری، چند می‌فروشی؟» گفت: «سه پیمانۀ ارزن» گفت: «باشد». پوست را به آن شخص داد و گفت: «پس نشانی‌ئی بده که به ده بروم و از زنت ارزن بگیرم» آن شخص چاقویش را به عنوان نشانی داد. و پوست فروش به راه افتاد و به ده رفت.

دیدیم که آغاز قصه در محیطی جریان دارد که «دامداری» و «کشاورزی» دوشاخه‌ی اساسی معیشت مردم را تشکیل می‌دهد و مگر نه این است که بی‌دام» و «گشت» در اشکور نمی‌توان زیست؟ از طرفی معاوضه‌ی جنس با جنس در معاملات هنوز رایج است. «پوست» را می‌دهد و «ارزن» می‌گیرد، نه پول که با آن پول ارزن بخرد. پس
ارزن = پوست

جلو در پیچ‌پچی به گوشش خورد. به فکر فرو رفت که، زن کشاورز لابد فاسق دارد. با خود گفت، باید بلائی سرش بیاورم که دیگر از این کارها نکند.

تابه‌ای پراز روغن روی اجاق می‌جوشید. فاسق به زن گفت: «کسی آب بده بخورم»، پوست فروش شنید. زن که بیرون آمد، پوست فروش چاقو را به عنوان نشانی داد و گفت: «سه پیمانۀ ارزن مرا بده می‌خواهم بروم». زن گفت: «چشم» و داشت ارزن را

می‌کشید که پوست فروش تکانی داد و نیمی ارزن داخل پیمانانه به زمین ریخت. پوست فروش شروع کرد ارزن را دانه دانه از زمین برچیدن. زن گفت: «یالا، زودتر. می‌خواهم در اتاق را ببندم» پوست فروش گفت: «من آدم فقیری هستم و کاری به کار شما ندارم» زن گفت: «حال که اینطور است، نیم پیمانانه ی دیگر ارزن به تو می‌دهم که زودتر بروی» مرد گفت: «من همان قسمت خودم را برمی‌دارم، پنج پیمانانه هم که بدهی نمی‌خواهم. این ارزن ریخته به نام من است، جمنش می‌کنم.» زن که دید پوست فروش حرف خود را می‌زند و دست بردار نیست، رفت که برای فاسق آب بیاورد.

«کیل» کردن باعث می‌شود درنگ کنیم که، باری، «کیل» یا «چارتشی» در محدوده‌ای مورد استفاده قرار می‌گیرد. هر پیمانانه چهار «کیل» است و این پیمانانه‌ها باز برمی‌گردد به نوع بده وستان حبوبات در یک منطقه‌ی مشخص.

همینکه زن از اتاق بیرون رفت، پوست فروش تابه را برداشت و آهسته آهسته خود را به در پستو رساند و با صدای زنانه‌ای گفت: «ای... برایت آب آورده‌ام». فاسق همینکه دهان باز کرد، پوست فروش روغن را به دهانش ریخت. روغن داغ به شکم فاسق رفت و فاسق بیچاره خشک شد و مرد.

□

پوست فروش برگشت و ارزن را درون جوال ریخت و سر جوال را دوخت و گوشه‌ای پنهان شد تا زن رد شود.

□

زن از راه رسید. به پستورفت که: «ای... بلند شو برایت آب آورده‌ام، چرا خوابیده‌ای؟ بلند شو» اما... هرچه مرد را تکان داد، مرد از جا نجبید. زن که متوجه شد فاسق مرده است، از اتاق بیرون آمد و پوست فروش را

با خرش جلو خانه دید. گفت: «ای آقا چهل تومان به تو می‌دهم که این مرد را ببری و سر به نیست کنی تا شوهرم بفهمد، که اگر شوهرم بسو ببرد مرا خواهد کشت.»

پوست فروش گفت: «باشد». چهل تومان از زن گرفت و فاسق را برد در «گاودیل» زیر «پکر» پنهان کرد. به صورتی که یکی از دستهای فاسق مثل میخ آغل بیرون ماند.

از اینجا قصه در خط دیگری می‌افتد. پوست فروش می‌داند که هر زن اشکوری غروب هنگام به «گاودیل» می‌رود، برای دوشیدن گاو. پس چه جایی بهتر از «گاودیل» تا فاسق بار دیگر از زیر «پکر» بیرون آید و زن دست به دامن این و آن شود. به هر حال... باید زن را تنبیه کرد. کدام زن حق دارد در غیاب شوهرش، که مزرعه‌را برای کشت آماده می‌کند، فاسقی به خانه بیاورد؟ این است که مناسب‌ترین جا «گاودیل» است، و این «گاودیل» چنان به محیط وابسته است که نمی‌توان اینهمه ارتباط را - احتمالاً - در جای دیگر پیدا کرد.

غروب که شد، ز برای دوشیدن گاو رفت. دست فاسق را دید به خیالش که «میچه» است. گوساله را که از گاو گرفت و خواست به «میچه» ببندد، گوساله پرید و فاسق از زیر «پکر» بیرون آمد. زن گفت: «عجب کلاهی سرم گذاشت، این مرد. چهل تومان گرفت که نمش را سر به نیست کند، اگر شوهرم بفهمد مرا خواهد کشت.» این بود که رفت سوی ده و پوست فروش را پیدا کرد و گفت «پنجاه تومان دیگر به تو می‌دهم که این نمش را چنان سر به نیست کنی که شوهرم بونبیده. پوست فروش پنجاه تومان از زن گرفت و جسد را پر پشت خر نهاد و به راه افتاد.

مگر نه این است که پوست فروش به این قصد از خانه خارج شده بود تا ارزنی گیر بیاورد، حال که پول گیرش می‌آید، چه بهتر. دوبار از

زن فاسق‌دار پول باید گرفت و بعد از «نمش» سود باید برد. انتقام‌گرفتن از زن يك طرف، و سودبردن از «نمش» طرف دیگر. از طرفی بچه‌ها هم باید سیر شوند.

به یسک مغازه کفاشی رسید. جسد را بسرد پشت‌بام مغازه روی «لوجن» گذاشت. کفاش از پائین صدا زد: «هئی! بلندشو، جلو نور رانگیر» اما جسد که حرف حالیش نمی‌شد. کفاش سیخی برداشت و به چشم جسد فرو کرد.

پوست‌فروش که گوشه‌ای پنهان شده بود، داد و فریاد راه انداخت که: «ای خدای ای امان! کفاش برادرم را کشت، بیچاره شدم» کفاش گفت: «برادرت چرا آنجا نشسته بود که این بلا را سرش بیاورم؟» پوست‌فروش گفت: «برادرم کر بود و حرف‌های ترا نمی‌شنید، داشت تماشا می‌کرد دیگر. این درست است که تو بزنی و او را بکشی؟»

من حالا می‌روم و به‌همه می‌گویم تو برادرم را کشته‌ای».

سرخه کردن و حوادث را جدی نگرفتن - با تمام گرفتاریهایی که می‌دانیم و می‌دانید - در روستائی هست. روستائی اگر کوه‌نشین باشد، با تمامی خشونتی که دارد، در لحظه‌های فراغت خوش‌مشربی را از یاد نمی‌برد. به هر حال باید به‌زندگی خندید، اما لبخند او گاه همراه است با طنزی تلخ، از جمله در این قصه: به بازی‌گرفتن جسد آدمی.

کفاش که دید حریف آن مرد نمی‌شود، صد تومان داد تا سر و صدا نکنند پوست‌فروش پذیرفت و جسد را بر پشت خر نهاد و به راه افتاد.



در راه به باغستانی رسید. نخست دو چوب زیر بغل جسد گذاشت که از روی خر نیفتد و بعد خر را در باغ رها کرد. باغبان فریاد زد: «های! خر را از باغ بیرون کن»، اما چه

کسی به حرف باغبان گوش می‌داد. باغبان عصبانی شد و سنگت بزرگی برداشت و خواباند به تخت شانه‌ی سوار که سوار از روی خر به زمین افتاد.

پوست‌فروش فریاد زد: «ای خدای ای امان! بیچاره برادرم يك چشمش را کفاش کور کرد و حالا باغبان این بلا را سرش آورد. می‌روم شکایت می‌کنم آخر من هم خدائی دارم».

اما باغبان مانع شد و امروز و فردا کرد، و امروز و فردا کرد تا هزار تومان به پوست‌فروش داد و از وی رضایت گرفت.

باغی که به زحمت درختانش به ثمر می‌رسند، چونان مزرعه‌ای است که بارنج فراوان محصولش خوشه می‌بندد. نباید اجازه داد حیوانی ساقه‌های ترد نهال را بخورد و به باغ آسیبی برساند. سنگی که به تخت شانه‌ی سوار فرود می‌آید، اختلاف بزرگی را دامن می‌زند. سنگت و چوب و دعوا بر سر رفتن گاو و خر فلان به مزرعه‌ی بهمان، از مسائلی است که روستائی با آن درگیر است. می‌بینیم که اغلب نشانه‌ها به محیط برمی‌گردد و نوع معیشت و از این قبیل.

باری... قصه را به پایان می‌بریم و مقالک را نیز.

پوست‌فروش جسد را پشت خر نهاد و به کنار رودخانه رفت. در آن قسمت که آب جمع شده بود و به صورت حوضی درآمد بود، تکانی داد و جسد را به‌وسط آب انداخت و نفس راحتی کشید.

بعد پول را در جیب نهاد و ارزن را بار خر کرد و خوشحال و خندان به خانه بازگشت.

اسفندماه ۱۳۵۲ تهران

۱- در قباستان ۱۳۵۲، در يك مأموریت بیست روزه، به اتفاق پرفسور الول ساتن (Elwell Sutton, L. P.) استاد دانشگاه ادینبورگ - اسکاتلند، افسانه‌های اشکور بالا را گرد آوردم که برگردان فارسی آن در مجموعه‌ای جمع‌آوری شده است.

اشکور (Eškevar) سه دهستان است:

۱- اشکور سفلی ۲- اشکورعلیا ۳- اشکورتنکابن
اشکور سفلی یا اشکور پائین، و اشکور علیا که گاهی اشکور وسطی هم می‌نامندش در تقسیمات کشوری جزء شهرستان رودسر است از استان گیلان. و اشکور تنکابن یا بالا اشکور که در قدیم «جورسی» نامیده می‌شد، جزء شهرستان شهبسوار است از استان مازندران. منطقه‌ی اشکور از دهنه‌ی «پلرود» - در حوالی رجم‌آباد گیلان شروع می‌شود و تا سرچشمه‌ی این رود (کوه بلند خشه چال و Xāse čāl) ادامه می‌یابد. روستاها این سو و آن سوی رودخانه جاخوش کرده‌اند و «اشکور بالا» در ارتفاع تقریبی ۴۰۰۰ متری افتاده است یا پیاژه روستا: کیت (Keyt)، سپارد (Sepârdey)، تمل (Tomol)، یازن (Yâzan)، نارنه (Nârne)، افی (Efi)، نداک (Nadâk)، کلایه (Kelâye)، آکنه (Ākene)، لچ (Lč) و میج (Mij).

این دهستان در حدود ۱۲۵ کیلومتر با شهر شهبسوار - قزوین - رامسر) فاصله دارد و از چند راه مانرو با شهر ارتباط برقرار می‌کند. دوراهی که نیمش را جاده‌ای ساخته‌اند، ۱۰ تا ۱۴ ساعت باید قاطرسواری کرد و به مقصد رسید و از بقیه‌ی راهها سه روز باید در راه بود. آن دو راه هم که نیمش جاده ساخته‌اند، شش ماه از سال غیرقابل استفاده است و مسدود. دهستان اشکور بالا را نگارنده از سال ۳۷ تا ۴۷ مطالعه کرده و یادداشت‌ها را در دفتری گردآورده است زیر نام «اشکور بالا، دهستانی در شکم البرز» به این امید که روزی به چاپ برسد، به امید آن روز. ۲- طوطی‌نامه (جواهرالاسمار) - به اهتمام: شمس‌الدین آل احمد - از انتشارات بنیاد فرهنگ ایران - ص ۶۹

۳- همان کتاب - ص ۲۵۷
۴- در اصل «شال ترس ممد» (Šâl tars Mamad)، یعنی محمدی که از شغال می‌ترسد.
۵- گاودیل (Gâvdîl)، محوطه‌ی جلو طویله را گویند که دورش را پرچین کشیده‌اند و در قباستان گاوها را آنجا می‌بندند.
۶- پکر (Pakkar)، پهن خشک شده‌ی گوسفند را گویند، معمولاً، که در اینجا به معنی پهن خشک شده‌ی گاو به کار رفته است.
۷- میجه (Mije)، چوبی‌ست که جای جای در «گاودیل» فرو کرده‌اند. گاوها را که به ده می‌آورند،

شب هنگام - با ریسمانی به آن چوب‌ها می‌بندند، جدا از هم.

۸- لوجن (Lujjen)، روزنی‌ست بر بام خانه‌ها به شکل‌های مختلف. برای اینکه نور به اتاق بتابد، در زمستان «لوجن» را با کپنه پارچه با نمد می‌بندند برای جلوگیری از نفوذ سرما.

۹- آی اشکر سره خوا بوران بنه آو (ây eškar Sâre Xâvâ Burâd Bene âv) = آی خواب برتختخواهی از شاخه‌ها و آبی که از پای خار و خاشاک می‌آید این افسانه در منطقه‌ی کوهستانی گیلان به صورت‌های مختلف بازگو می‌شود. آنجا که جنگلی‌ست بیشتر روایت اول رواج دارد و در قسمت کوهستانی‌تر، روایت دوم، و گاه هر دو روایت در هر دو جا.

۱۰- آی اشکر سره ناوا تابار بنه آو (ây eškar Sâre Xâvâ Tâbâr Bene âv) = آی خواب بر نختخواهی از شاخه‌ها و آبی که از پای انبوه برف‌ها می‌آید

۱۱- راوی: مراد شیخ اشکوری - ۶۵ ساله - بی‌سواد - اهل فارنه.

۱۲- چارتنی (Čarteni) ظرف‌ست چوبی که در حدود ۳ کیلو ارزن را در خود جای می‌دهد، برای وزن کردن حبوبات از این ظرف استفاده می‌کنند.